



فضول باشی

ویزویزی خرمگس بود

برای یک محله

خودش یه دونه بس بود

یه روز تو کوچه شون دید

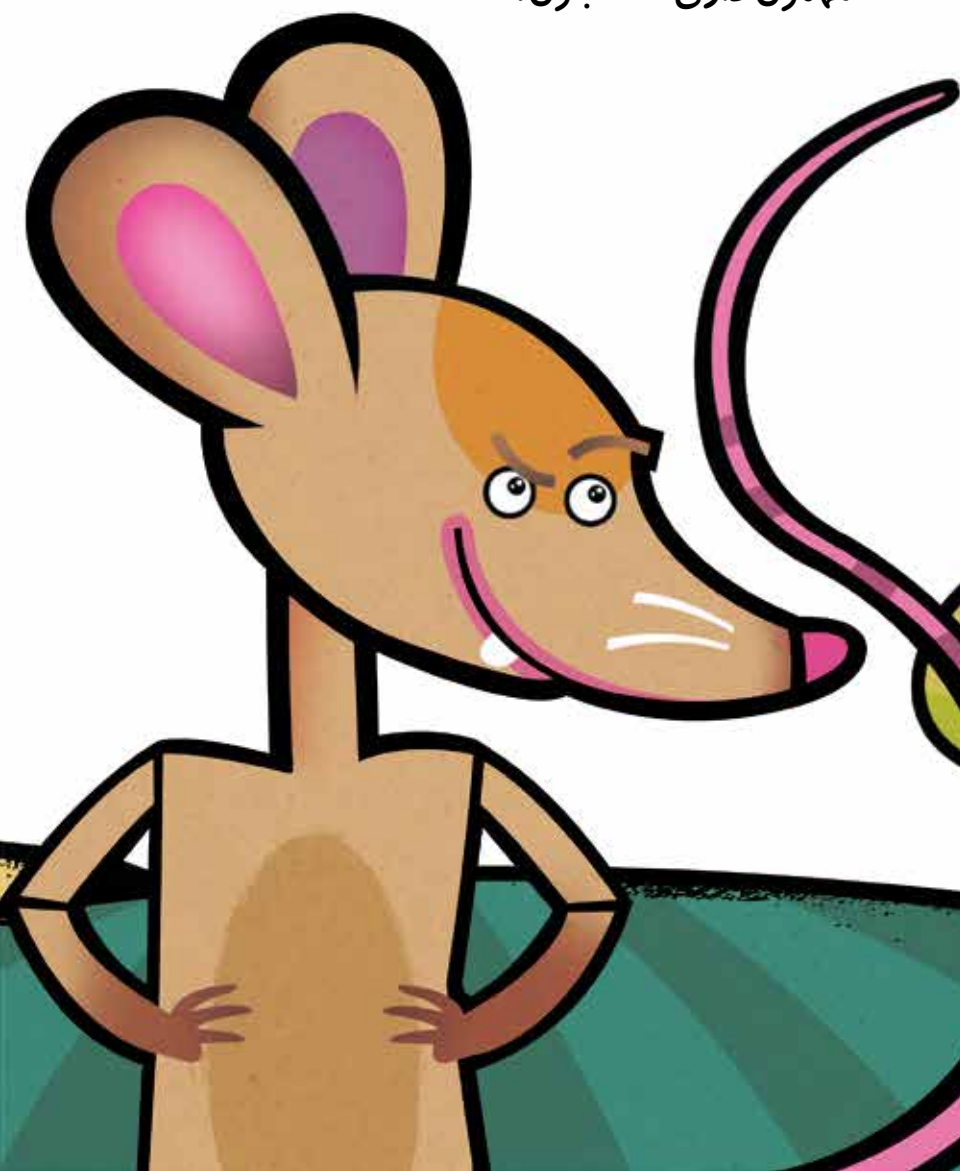
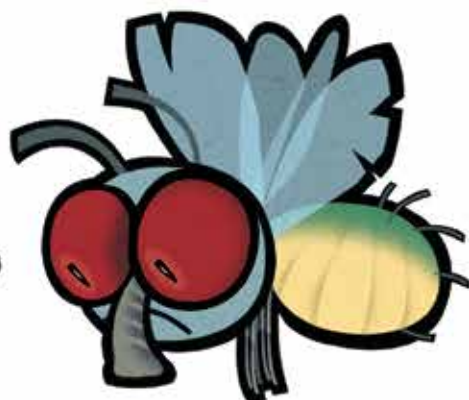
سوسکه می رفت با زنبیل

هی چیز و میز می خرید

خرمگسه هراسون

پرید جلو، صدا زد:

«مهمون داری خاله جون؟»



شیرینی یادت نره
خامه و سرکه شیره
از همه چی بهتره.»

یه موش سر به راهی
رد می شد از تو کوچه
می خواست بره یه جایی

صدای ویزويز شنید
کنار خاله سوسکه
فضول کوچه را دید

جلو جلوتر اومد
با دُم نرم و نازک
یواش به بال او زد

مگس رو از جا پروند
یه چیزی آروم آروم
کنار گوش او خوند

موش اینو گفت با آواز:
«اگه یکی گفت خاک انداز
خودتو جلو بینداز!»

